



۲۰۱۹/۰۸/۰۴



حمید انوری

سرنوشت ملتی را که این جمع جنایتگستر رقم بزنند، فقط سیاهی است و تباهی!!!



ای وای به حال ملتی که بعد از چهل سال جنگ و در به دری و قتل و کشتار و جور و جفا و خیانت و جنایت، بعد از چهل سال مقاومت و پایداری و جنگ میهنی و آزادی بخش، بعد از چهل سال ریختن خون جگرگوشه هایش و بعد از یک نسل تباهی و خانه به دوشی، امروز سرنوشت آن در عقب در های بسته و توسط دشمنان آشتی ناپذیر ملت و مردم و یک جمع معامله گر و از خود و خدا بی خیر، رقم می خورد و گویا مردم به صلح میرسند و کشور به آرامش! چه خواب و چه خیال باطلی!

در عکس راست، یک مشت طالب جهل و جنایت و اربابان امریکائی شان و در عکس چپ، یک درجن افراد خود فروش، میهن فروش، معامله گر و کثیف که هر لحظه به رنگی در می آیند، دیده می شوند.



به حال آن ملتی باید گریست که سرنوشت آن را این جمع نامتجانس رقم زنند و به ریش ملت قهقه بخندند. طالب خواب امارت اسلامی نوع خود را می بیند و این جمع هشت رخ و نه گرد طرف چپ که دست دعا به درگاه خدا بالا کرده اند، خدا ای که هرگز به او اعتقاد نداشته اند، در ظاهر از همان خدا می طلبند که اختیار کشور و مردم را در ید کثیف و خونین آنان و گذارد تا رئیس جمهور و صدراعظم و وزیر و سفیر و چند چیز دیگر شوند و دمار از روزگار این مردم افتاده در بند، به در آورند و اندرین راه از هیچ پستی و پلشتی و معامله گری ابا ندارند که ندارند.

باری در مجلهٔ وزین "درد دل افغان"، که روزگاری در کلیفورنیای شمالی به همت والای نویسندهٔ توانا جناب محترم "سراج وهاج" انتشار می یافت، در لابه لای خرواری از مطالب ملی و میهنی، یک شعر زیبا به نشر رسیده بود که بریده از آن از همان روزگار تا همین دم در نزدم محفوظ است و هنوز هم به حال این جمع گم کرده راه خوب صدق میکند؛ همان بریده را بدون اندک تصرفی خدمت هموطنان عزیز تقدیم میکنم تا خود قضاوت فرمایند که ما امروز در لبهٔ کدام پرتگاه قرار داریم:

[پدری با پسرش گفت به خشم که تو آدم نشوی جان پدر(1)]
دل فرزند از این حرف شکست بیخبر روز دگر کرد سفر
سالها رفت و پس از تلخی ها زندگی گشت بکامش چو شکر
عاقبت شوکت والایی یافت صدراعظم شد و چند چیز دگر
گشت مغرور بآن عز و جلال امر فرمود باحضر پدر
پدرش آمد و از راه دراز بصدارت شد و بشناخت پسر
پسر از غایت خودخواهی و کبر بر سراپای وی افگند نظر
گفت: ای پیر، شناختی تو مرا؟ گفت: کی میروی از یاد پدر
گفته بودی که من آدم نشوم حالیا حشمت و جاهم بنگر
پیر خندید و سرش داد تکان گفت این حرف و بیرون رفت ز در:

من نگفتم که صدراعظم نشوی

گفتم آدم نشوی جان پدر!

(1) از جناب آقای محمد وزیر کرخی هروی، شاعر گرانمایه معذرت میخواهیم که با تغییر دادن سه مصراع از منظومهٔ شان، این شعر عالی را ناقص ساخته ام. "شاهین" [به نقل از مجلهٔ "درد دل افغان"]
اینکه شعر بالا در کدام شمارهٔ مجلهٔ "درد دل افغان" به نشر رسیده بود، با تأسف که در این بریده یادداشت نشده است. ناگفته نباید گذاشت که این شعر درست زمانی به نشر رسیده بود که گلبدین راکتیار بعد از تخریب کابل، وارد کابل گردیده و در حکومت ربانی، به عنوان صدراعظم تقرر یافته بود.
و اما اگر به اصطلاح وطنی ما یک چپه گرمگ شود، که از امکان به دور نمی نماید، و همین حیوان صفتان آدم رو، سرنوشت افغانستان و مردم دربند کشیده شدهٔ آنرا رقم بزنند، با یقین کامل و بدون کوچکترین شک و شبهه، افغانستان را یک قرن عقب خواهند برد و کشوری را به خاک و خون خواهند کشانید و به غیر از سیاهی و تباهی و به قهقرا رفتن، کوچکترین نوری در دیدرس نخواهد بود، پس ای هموطن بیدار باش و هوشیار و مگذار امروز سرنوشت کشور و فرزندان به معامله گرفته شود، چون فردا خیلی دیر خواهد بود!
به گفتهٔ حافظ:

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس

در قید آن مباش که نشنید یا شنید

از نظر این کمترین در اوضاع و احوال کنونی، وظیفه هر قلم به دستی است که در تنویر اذهان هموطنان ما در حد توان کوشا باشد و اوضاع کنونی را تول و ترازو کرده و در حد مقدور راه و چاه را مشخص سازد، فارغ از هر نوع حب و بغض و جهت گیری های متعفن قومی و قبیله‌ای و مذهبی و زبانی. بیائید "سواره ها را بگیریم، پیاده ها در جای خود اند"، در شرایط کنونی مردم را دنبال نخود سیاه فرستادن، خیانت بزرگ در حق وطن و وطندار است.

این شعر زیبا، رسا و گویا از "فروغی بسطامی" هم پیشکش هموطنان با صفای ما:

یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

مردان خدا پرده ای پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند
هر دست که دادند، به همان دست گرفتند
هر نکته که گفتند، همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
جمعی به در پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یک فرقه به عسرت در کاشانه گشادند
یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد
یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشانند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست به دامن گروهی
کز حق ببریدند و به باطل گرویدند
چون خلق درآیند به بازار حقیقت
ترسم نفروشد متاعی که خریدند
مرغان نظر باز سبک سیر «فروغی»
از دامگه خاک بر افلاک پریدند